

نامه‌ی مارکس به آرنولد روگه، ۱۸۴۳



تنها اندیشه‌ی استبداد تحقیر بشر است

کارل مارکس

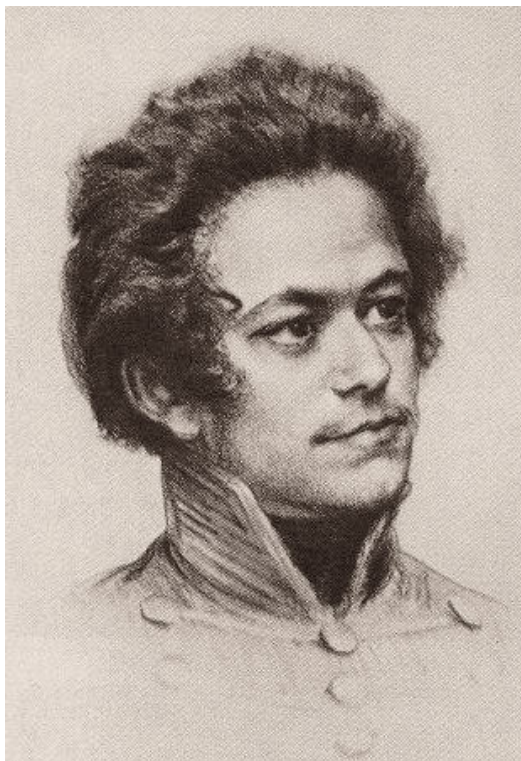
ترجمه‌ی رسول قنبری

تنها اندیشه‌ی استبداد تحقیر بشر است

کارل مارکس

ترجمه‌ی رسول قنبری

نامه‌ی مارکس به آرنولد روگه، ۱۸۴۳



مارکس جوان

دوست عزیزم! نامه‌ات مرثیه‌ای زیباست، سوگ سرودی^[1] که نفس آدمی را بند می‌آورد؛ اما فاقد هرگونه وجه سیاسی است. هیچ کسی را نمی‌توان یافت که کاملاً نومید شود، ولو آن که مدت‌های مدیدی صرفاً از روی بلاهت به امیدواری‌اش ادامه دهد، سرانجام پس از سالیان، روزی عاقل خواهد شد و به آرزوهای پاک خود جامه‌ی عمل خواهد پوشاند.

باوجوداین، مرا نیز به بیماری خود دچار کردی، حرفت هنوز ناتمام است و من درصدم تا به پایانش برسانم و وقتی همه‌چیز به پایان رسید، دستانت را به من بده تا شاید بار دیگر بتوانیم از ابتدا آغاز کنیم. بگذار مردگان، مردگانشان را دفن کنند و بر ایشان مویه کنند. با این همه، رشک‌برانگیز است نخستین کسی باشی که زنده وارد حیات جدید می‌شوی؛ بگذار بخت ما چنین باشد.

درست است که جهان قدیم از آن نافرهیختگان بوده است. اما نباید جهان نو را همچون هیولایی تصور کنیم که از ترسش به پستو می‌خزیم. برعکس، باید چشم بر او دوزیم. ارزشش را دارد که این ارباب جهان را وارسیم.

البته او ارباب جهان است، تنها از آن‌رو که با جماعت خویش آن را می‌انبارد، همچون حشراتی گرداگرد مردارها. بنابراین، جامعه‌ی این اربابان نیازی جز

بردگان ندارند، و مالکان این بردگان هم نیازی به آزادی ندارند. اگرچه چون مالکان زمین و مردم‌اند، به آنان ارباب می‌گویند چرا که برترند، اما کم‌تر از بندگان خود نافر هیخته نیستند.

وقتی از نوع بشر سخن می‌گوییم به معنای موجودی متفکر، آزاد و آزادی‌خواه است. نافر هیختگان نمی‌خواهند هیچ یک از این‌ها باشند. دیگر چه چیز برایشان باقی می‌ماند که باشند و بخواهند که باشند؟

آنچه که می‌خواهند این است که بزیند و خود را باز تولید کنند (و گوته می‌گوید هیچ کسی به چیزی بیش از این دست نخواهد یافت)، و حیوانات نیز همین را می‌خواهند؛ سیاستمدار آلمانی نیز حداکثر خواهد افزود که اما، بشر **می‌داند** که این را می‌خواهد، و آلمانی‌ها آن قدر محتاط هستند که چیزی بیش از این نخواهند.

اعتماد به نفس آدمی، آزادی، پیش از هر چیز باید بار دیگر در دل این مردم جوانه زند. فقط این حس (که با یونانیان رخت از جهان بریست و در دوران مسیحیت در آبی مه‌آلود آسمان‌ها ناپدید شد) است که می‌تواند جامعه را به باهمستان انسان‌هایی متحد برای والاترین هدف‌هایشان، به وضعیتی دموکراتیک بدل سازد.

از سوی دیگر، مردمی که حس نمی‌کنند انسان‌اند، مانند اعقاب بردگان یا اسب‌ها به دارایی‌هایی اربابان خود بدل می‌شوند. این جامعه به تمامی در خدمت اربابان موروثی است. این جهان متعلق به آنان است. آنان جهان را همان‌طور که هست و همان‌طور که خود فکر می‌کنند باید باشد می‌پذیرند. آن‌ها خود را همان‌طور که هستند می‌پذیرند و پای خود را محکم بر گردن

این حیوانات سیاسی که کاری جز «اطاعت، فداکاری و توجه» نسبت به ارباب خود ندارند، می فشارند.

دنیای نافرهیختگان، **دنیای حیوانات سیاسی است** و اگر قرار باشد که آن را به رسمیت بشناسیم، دیگر چیزی برایمان باقی نمی ماند جز این که موافق **وضع موجود** باشیم. قرن ها بربریت آن را پدید آورده و شکل داده است، و اکنون با نظامی منسجم روبه روی ما ایستاده که اصل آن، **جهان غیر انسانی** است. از این رو، البته که نافرهیخته ترین جهان، یعنی آلمان ما، راهی جز این نداشت که از انقلاب فرانسه (که بار دیگر موجب احیای بشر شد) عقب بماند؛ و اگر ارسطویی آلمانی می خواست کتاب **سیاست** خود را از شرایط ما استنتاج کند، در ابتدای کتاب می نوشت: «انسان، حیوانی سیاسی است که البته کاملاً غیر سیاسی است»؛ [برخلاف ارسطوی یونانی که در کتاب سیاست خود بشر را حیوانی سیاسی خواند]؛ اما نمی توانست وضعیت را دقیق تر از آنچه که پیش تر **جناب زوفل (öpfung Herr Z)** در کتاب **اصول کلی و قانون اساسی سلطنتی آلمان** تشریح کرده، توضیح دهد. طبق گفته ی وی، دولت «اتحادیه ی خانواده ها» یی است، که به باور ما نیز از نظر وراثت و مالکیت به برجسته ترین خانواده که با عنوان سلسله (dynasty) شناخته می شود تعلق دارد. گفته می شود هرچه خانواده ها پرجمعیت تر باشند، مردم خوشحال ترند، دولت بزرگ تر، و خاندان قدرتمندتر است، و از همین روست که دولت مستبد (despotic) دیرپای

پروس، جایزه‌ی ۵۰ سکه‌ی تالر (taler) سلطنتی برای تولد هفتمین پسر اعطا می‌کند.

آلمانی‌ها واقع‌گرایانی چنان مآل‌اندیش‌اند که تمام خواسته‌ها و والاترین اندیشه‌هایشان چیزی فراتر از زندگی بخورونمیر و این واقعیت نیست که مورد التفات حاکمان‌شان قرار گیرند. مردم خود نیز واقع‌گرایند، از هر نوع اندیشه و عظمت انسانی به‌دورند؛ آنان افسران عادی و کدخدایان کشورند، اما اشتباهی نیستند، بلکه حق با آن‌هاست؛ آنان همانطور که هستند، قادرند از این قلمرو حیوانی استفاده کنند و بر آن حکم برانند، زیرا این‌جا نیز (همچون هر جای دیگری) حکمرانی و بهره‌مندی، مفهومی **واحدند**. و وقتی با آنان بیعت و انبوه موجودات بی‌مغز را بررسی کردند، چه چیزی جز آنچه که ناپلئون در **برزینا** در سر داشت، به مغزشان خطور خواهد کرد؟ معروف است که ناپلئون به انبوه غرق‌شدگان زیر پایش اشاره کرد و رو به ملازمانش گفت: «**شما را به خدا به این وزغ‌ها بنگرید!**». شاید این جمله جعلی باشد، اما به‌رحال صحیح است. تنها اندیشه‌ای که استبداد در سر دارد، تحقیر بشر است، بشر غیرانسانی، و مزیت آن بر دیگر اندیشه‌ها این است که به‌هرروی یک واقعیت است. حاکم مستبد همواره فقط مردم پست را می‌بیند. آن‌ها در برابر چشمان وی و به‌خاطر او در باتلاق روزمرگی غرق می‌شوند و همچون وزغ‌ها از نو بر روی آن ظاهر می‌شوند. اگر مردمی که می‌توانند اهداف بزرگ داشته باشند (همچون ناپلئون پیش از دیوانگی سلسله‌ای‌اش) چنین دیدگاهی داشته باشند، چگونه امکان دارد که پادشاهی کاملاً معمولی در چنین محیطی یک ایده‌آلیست باشد؟

در کل، اصل بنیادین سلطنتی (monarchical) عبارت است از انسان حقیر، پست و تهی از انسانیت؛ و منتسکیو کاملاً در اشتباه بود که آن را افتخار می‌دانست (منتسکیو، روح القوانین). او با تمایز گذاری میان سلطنت (monarchy)، استبداد و جباریت (tyranny)، از این دشواری می‌گریزد. اما تمام این‌ها نام و مفهوم واحدی‌اند، و در بهترین حالت بیانگر نموده‌های متفاوت اصولی یکسان‌اند. جایی که اصل سلطنت از پشتیبانی اکثریت برخوردار باشد، انسان‌ها در اقلیت‌اند؛ جایی که اصل سلطنت هیچ شکی را برنتابد، اصلاً انسانی وجود نخواهد داشت. چرا نباید کسی مثل پادشاه پروس (فردریش ویلهلم چهارم) که هرگز بر وی محرز نشد که نقشی غامض دارد، صرفاً به دست هوی و هوسش هدایت شود؟ و وقتی که بدین شیوه رفتار کند، نتیجه چیست؟ مقاصد متناقض؟ خب پس هیچ از آن حاصل نخواهد شد. روندهایی ضعیف؟ هنوز هم تنها واقعیت سیاسی‌اند. اوضاعی مضحک و شرم‌آور؟ فقط یک موقعیت است که مضحک باشد و فقط یک موقعیت است که شرم‌آور باشد، و آن واگذاردن تخت و تاج است. مادامی که هوی و هوس حکم براند، برحق است. می‌تواند هرچقدر که می‌خواهد ناپایدار، بی‌معنی و تحقیرآمیز باشد، اما بازهم به اندازه‌ی کافی برای حکمرانی بر مردمی که هرگز قانونی جز قدرت خودسرانه‌ی پادشاه نمی‌شناخته‌اند، کافی است. نمی‌گویم که پدید آمدن نظامی بی‌مغز و ازدست‌دادن احترام درونی و بیرونی دولت پی‌آمده‌ی نخواهد داشت، و قصد ندارم مسئولیت کشتی احمق‌ها [ship of fools؛ اشاره به بخش ششم

کتاب جمهور افلاطون که دموکراسی را به یک کشتی پر از احمق‌ها تشبیه می‌کند-م.] را بر گردن بگیرم، اما تأکید می‌کنم: مادامی که این دنیای وارون، جهان واقعی باشد، پادشاه پروس مرد زمانه‌ی خود خواهد بود.

همان‌طور که می‌دانی، در مورد این مرد بسیار اندیشیده‌ام. پیش‌تر زمانی که تنها ارگان رسمی وی **هفته‌نامه‌ی سیاسی برلین** (Berliner

politische Wochenblatt) بود، ارزش و نقش او را تشخیص دادم. پیش از این، وقتی که سوگند وفاداری در کونیگزبورگ یاد شد، او بر این فرض من که حالا دیگر به پرسشی کاملاً شخصی تبدیل خواهد شد صحه گذاشت.^[۲] وی گفت که قلب و ذهن او، قانون بنیادین آتی قلمرو پروس و دولت او خواهد شد، و در واقع، در پروس، نظام یعنی خود پادشاه. او یگانه شخص سیاسی است. شخصیت او، به نحوی از انحا کلیت نظام را تعیین می‌کند. آنچه که انجام می‌دهد و یا مجاز است که انجام دهد، آنچه که می‌اندیشد و یا به وی نسبت داده می‌شود، همان است که دولت پروس در سر دارد یا انجام می‌دهد. بنابراین پادشاه فعلی با بیانی چنین صریح، خدمتی شگرف به انجام رسانیده است.

اما اشتباهی که مردم مدت‌ها مرتکب می‌شدند این بود که برای امیال و اندیشه‌هایی که پادشاه بیان می‌کرد اهمیت قائل بودند. این امر نمی‌تواند کوچک‌ترین تغییری در ماهیت موضوع ایجاد کند: نافرهیختگان عناصر تشکیل‌دهنده‌ی سلطنت مطلقه‌اند و سلطان قاهر تا ابد یگانه پادشاه

نافرهیختگان باقی خواهد ماند؛ وقتی هر دو همان بمانند که هستند، پادشاه نمی‌تواند خود یا مردم خود را به مردمانی آزاد و واقعی تبدیل کند. پادشاه پروس تلاش کرده است تا با استفاده از نظریه‌ای که پدرش (فریدریش ویلهلم سوم) به یک اعتبار از آن بی‌بهره بود، نظام را تغییر دهد. سرانجام تلاش‌هایش کاملاً محرز است: به شکستی کامل انجامید. می‌شد انتظارش را داشت. ارتجاع، همین که به دنیای سیاسی حیوانات برسد، نمی‌تواند از این فراتر رود و جز رها شدن بنیان این جهان و گذار به جهان انسانی دموکراسی، امکان حصول پیشرفت وجود ندارد.

پادشاه پیر خواسته‌ی زیادی نداشت، نافرهیخته بود و ادعایی بر اندیشه‌ورزی نداشت. می‌دانست که وضعیت خادمان و مالکیت او بر آن صرفاً مستلزم وجودی بی‌روح و راکد بود. شاه جوان هشیارتر و باهوش‌تر بود و نظر بسیار بهتری به قدرت مطلق سلطان قاهری که فقط محدود به قلب و ذهن خود باشد، داشت. وضعیت سلب پیشین خادمان و بردگان او را دل‌زده می‌کرد. می‌خواست وضعیت را زنده کند و با امیال، احساسات و اندیشه‌های خود به‌طور کامل در آن نفوذ کند؛ و اگر فقط می‌شد که این کار انجام شود، با وضعیت خود می‌توانست این را مطالبه کند؛ و از این رو سخنرانی‌های آزادی‌خوانانه و فوران قلبش. نه قوانین مُرده، بلکه این قلب تپنده و نیرومند پادشاه است که می‌بایست بر تمام رعایا حکم براند. پادشاه می‌خواست تمام فکر و قلب خویش را برای منافع امیال قلبی خود و برنامه‌های دیرینه‌اش متمرکز سازد. جنبشی حاصل شد؛ اما دیگر قلب‌ها مثل قلب پادشاه نتپیدند و افراد تحت حاکمیت وی نمی‌توانستند جز به سخن گفتن از الغای سلطه‌ی

قدیمی دهان باز کنند. ایده آلیست‌هایی که جسارت مطالبه‌ی تبدیل رعایا به انسان را داشتند، سخن گفتند و وقتی که پادشاه داشت درباره‌ی شیوه‌ی پیشین آلمانی خیال‌بافی می‌کرد، اینان می‌دانستند که حق فلسفه‌بافی را در مورد شیوه‌ی نوین آلمانی دارند. البته که چنین چیزی در پروس ناپسند بود. برای لحظه‌ای چنین به نظر می‌رسید که نظم قدیمی امور وارونه شده است؛ در واقع امور انسانی شدند و حتی اشخاص جدیدی ظاهر شدند، اگرچه در مجلس سلطنتی [دایتر (Diets)] بردن نام افراد مجاز نیست. اما خادمان استبداد پیشین خیلی زود به این فعالیت غیرآلمانی پایان دادند. ایجاد تضاد میان امیال پادشاهی که مشتاق گذشته‌ای پر از کشیشان، شوالیه‌ها و رعیت فئودال بود و مقاصد ایده‌آلیست‌هایی که فقط به دنبال پیامدهای انقلاب فرانسه و در نهایت همواره به دنبال یک جمهوری و سازمان انسان‌های آزاد به جای نظام اشیای مرده بودند، چندان دشوار نبود. زمانی که این تضادها به اندازه‌ی کافی تشدید شده و به امری ناخوشایند تبدیل شدند و پادشاه تندخو به اندازه‌ی کافی تحریک شد، خادمانش که پیش از این به سادگی زمام امور را در دست داشتند، به پیشگاه وی رفته و ادعا کردند که ترغیب رعایا به حرف‌های بی‌هوده عاقلانه نیست و خادمان وی نمی‌توانند بر این مردمان پرهیاهو حکم برانند. از این گذشته، حاکمیت تمام روس‌های پیشین از جنبش درون اذهان روس‌های نوین درس گرفت [مارکس به طعنه پروس‌ی‌ها را (در زبان لاتین Vorderrussen) روس‌های نوین می‌خواند و تزار نیکولای اول را حاکم تمام Hinterrussen یا روس‌های پیشین] و خواهان احیای وضعیت سابق

و آرام امور شد. و نتیجه‌ی آن، نسخه‌ی جدید ممنوعیت‌های پیشین تمام امیال و اندیشه‌های مردم در رابطه با حقوق و وظایف انسانی بود؛ یعنی بازگشت به وضعیت سلب پیشین خادمان که در آن برده در سکوت خدمت می‌کند و مالک رعیت و زمین، تا حد ممکن در سکوت و صرفاً از طریق گروهی از خادمان تربیت‌دیده و مطیع حکم می‌راند. بیان خواسته‌هایشان برای هر دو گروه ناممکن است: نه برده می‌تواند بگوید که می‌خواهد انسان باشد و نه حاکم می‌تواند بگوید که انسان در این کشور کارکردی ندارد. بنابراین، سکوت تنها راه نجات است. **توده، لال، درمانده و مطیع شکم خود**

است [Muta pecora, prona et ventri oboedientia].

این، تلاشی ناموفق برای الغای دولت نافرهیختگان به‌اتکای خود آن دولت بود؛ نتیجه این بوده که تمام جهان بدانند وحشی‌گری برای استبداد ضروری است و انسانیت ناممکن. رابطه‌ی وحشیانه را تنها می‌توان با وحشی‌گری حفظ کرد. و اکنون کار مشترک‌مان را به اتمام می‌رسانم: نگاهی دقیق به نافرهیختگی و دولت آن. نخواهی گفت که نظرم نسبت به زمان حال افراطی بود؛ و باوجوداین، **از آن ناامید نیستم تنها از آن رو که دقیقاً این وضعیت نوامیدکننده است که مرا سرشار از امید می‌کند.** من از ناتوانی اربابان و بی‌تفاوتی خادمان و رعایایی که اجازه می‌دهند تا همه چیز طبق اراده‌ی خدا اتفاق بیفتد حرف نمی‌زنم؛ اگرچه این دو، دست در دست یکدیگر، برای بروز فاجعه کافی است. صرفاً می‌خواهم توجهات را به این واقعیت جلب کنم که دشمنان نافرهیختگی، در یک کلام یعنی تمام آنانی که می‌اندیشند و در رنج‌اند، به تفاهمی رسیده‌اند که پیش از آن هیچ ابزاری

برایش وجود نداشت، و حتی نظام منفعل بازتولید کهن گونه‌ی رعایا، روزانه افرادی را برای خدمت به نوع جدید بشریت به استخدام درمی‌آوردند. با این حال، نظام صنعت و تجارت، مالکیت و استثمار مردم، حتی بسیار سریع‌تر از افزایش جمعیت به گسست در جامعه‌ی امروزی منجر می‌شود، گسستی که نظام پیشین قادر به برطرف کردن آن نیست، زیرا به هیچ وجه نه برطرف می‌کند و نه می‌آفریند، فقط وجود دارد و مصرف می‌کند. اما وجود انسان‌هایی رنج‌دیده که می‌اندیشند، و اندیشه‌ورزانی که سرکوب می‌شوند، ناگزیر باید برای جهان حیوانی نافرهیختگی که منفعلانه و بی‌فکرانه مصرف می‌کنند ناخوشایند و ناگوار باشد.

ما به سهم خود باید جهان قدیم را رسوا سازیم و جهان جدید را به شیوه‌ای مطلوب شکل دهیم. هرچه رخدادها به انسان‌های اندیشه‌ورز برای ارزیابی موقعیت خود و به بشر در رنج برای بسیج نیروهای خود زمان بیشتری بدهند، محصولی که اکنون در بطن خود می‌پرورد، ورود به جهانی کامل‌تر خواهد بود.

پیوند به منبع اصلی:

https://www.marxists.org/archive/marx/works/1843/letters/43_05.htm

[۱]. روگه در نامه‌ای که در مارس ۱۸۴۳ از برلین نوشت، از نبود هیچ نشانه‌ای برای خروش انقلابی در آلمان، روحیه‌ی نوکرمآب، تسلیم در برابر استبداد، و سرسپردگی که سال‌ها در این کشور رواج داشت گلایه می‌کند. این نامه در بخش «مکاتبات ۱۸۴۳» در سالنامه‌های آلمانی-فرانسوی منتشر شد.

[۲]. اشاره‌ی مارکس به پشتیبانی و حمایتی است که فریدریش ویلهلم چهارم در زمان ولیعهدی از هفته‌نامه‌ی سیاسی برلین (۴۱-۱۸۳۱) که بلندگوی اندیشه‌های ارتجاع فئودالی و رمانتیسیم محافظه‌کار بود، داشت. مراسم تاج‌گذاری فریدریش ویلهلم چهارم در ۷ ژوئن ۱۸۴۰ در کونیگسبرگ، پر از شوالیه‌های قرون وسطایی بود.

برگرفته از سایت نقد اقتصاد سیاسی
بازنشر کتابخانه‌ی گرایش مارکسی